

از هیچ هیچینه زار، تا بیکران
شقایق.
قصیده



کیومرث نویدی

باران مبار بر آن هیچینه زار هیچ؛
کاتش گرفته نارد، بر، غیر خار هیچ.
خون چون نگرده عاشق! آخر، دلت کجا،
رخصت نمی دهند دیدار یار هیچ.
از خیمه ای که زستان، بر زد بر آن
زمین،

رخنه ی وزش نجوید باد بهار هیچ.
برزخم خون چکان پاهای برزگر
مرهم نیاورد او، جز زهرمار هیچ.
بر طاول از تطاول، بر دست کارگر
جز بیشتر نبارد، او بشمار هیچ.
هر جا سپیدداری شد سرفراز خاک،
فرصت نجست گردد، او، غیر دار هیچ.
آزاده ای نیامد، آنجا، ز خود به در
کز حبس و قتل و تبعید شد برکنار
هیچ.

باران! مبار، باران! بر سیل راه ای،
مغروق خویش و، اما، پل با گذار هیچ.

گوي است و گرد ميدان، زينم ولي شگفت:
اين گرد و اين غبار و پيدا سوار
هيچ.

از خود گذشتگان، از جان گذشته اند؛
اي مانده در بدایت، از تو گذار هيچ.
از خودگذشتگان اعدام می‌شوند؛
اعداميان ري را، پيدا مزار هيچ.
از داد و از هوارم، افلاک خيره شد؛
اما تو را خبر زين داد اين هوار هيچ.

باران! مبار بر آن ديوانه زار هيچ؛
جز ديو بر نيارد، ديوانه وار هيچ.
ديوانه حاکمانت، ديوانه حاکمي
کو خلق را نيارد هم در شمار هيچ.
ديوانه مردمانت، ديوانه مردمي
کو غير ديو نارد سالار بار هيچ.
ديوت به کامکاري، گرشاسبت به بند
ميهن! خرف ز دُرّ را داري عيار هيچ؟
بين ديو را که دريا تا زانوش رسد؛
زين نفت ديوزامان، غير از ضرار هيچ.
اين ديو نفت خواره، کارش ستم‌گريست؛
جز اين تخصّص او را، دان کار و بار
هيچ.

شيخ است و وحي، او را، آيد ز
کردگار؛

فرقي نباشدش، پس، با کردگار هيچ.
از جهل ما، خود، آمد اين جاهل کبير؛

بندي دست خود را، ممکن فرار هیچ.
لنگر گرفته کشتي، نفت است بار او؛
داني بها چه آرد؟ غير از مضار هیچ.
باروت و بمب آرد، او در بهاي نفت؛
داو از تو جان و بردت، در اين قمار
هیچ.

جنگش نه با انيران؛ کز خصم عاجز است؛
جز در مصاف ايران، او را بخار هیچ.
در جنگ هشت ساله، دیدیم با عراق،
مليون به کشت داد و، غير از فرار
هیچ.

سرکوب خلق را، او، تسليح گشته است؛
جز با وطن ندارد پیکار و کار هیچ.
زهاک ماردوش است او مغز هر جوان،
خواهد خورشت و، او را، جز اين نهار
هیچ.

اين زنستيز را، زن، گوئي نزاده است؛
گرگيش زاده کو را، جز خون ويار هیچ.
زهاک اگر گسته ست بند و رها شدست؛
جز گرشسب نيارد کس زو دمار هیچ.
از دوزخش برآور زردشت و کن يله ش؛
بي يل، امان نيابد اين روزگار هیچ.

باران! مبار، اما، اين قلب مشرقي
بي ميهنش، ندارد، جائي، قرار هیچ.
باران! مبار تا من، جايت، ببارمي
دريا کنم ز دیده، او را کنار هیچ.

من بارم و تو باران! با من، ببار
هم؛

از صبح تا به شبگیر، در شام تار هم.
کشتی شکستگانیم، ای باد شرطه خیز!
شاید که باز بینیم روزی دیار هم.

نی نی! غلط ببار ای باران! به
میهنم؛

بر سورچه، صفاهان، بر سبزه وار هم.
از جنگل شمالش تا تفتة جنوب،
بر کوه و بر کویرش، بر شوره زار هم.
باران! ببار نونو، تا کهنه نو شود؛
دشت آورد شقایق، هیچینه زار هم.
باران ببار و خورشید! می‌تاب تا که
بو

تاود دل زمستان، آید بهار هم.
گرشاسب دلیرش آید ز خود به در،
زهاک را برآرد، آنگه، دمار هم.
گرشاسبی تو خود ای خلق به پای بند!
بگسل تو بند، بگسل روبند یار هم.
گرشاسبی تو خود ای در خویش مانده جا!
برجه ز جای پیرار از جای پار هم.
خواهد شود، بلاعزل، گر کس وکیل تو
عزلش بکن وکیلی، بر او، گمار هم.
خواهد چو کس صغیرت خواند، شود ولایت،
دانش سفیه و حجرش، بیش از صغار هم.
تا قلب تو برخشد، دانش به کار گیر
آنگه یمن برخشد، از تو، یسار هم.

ساید سپیدارت، پس، سر بر آسمان؛
آید ز شاخسارش چه چہ ی هزار هم.

باران! بار باران! بو تا بهار باد؛
پایان این زمستان، وین شام تار باد.
باران! بار بر آن ریمینه زار هم
تا ریم شوید از جان، سیمینه زار باد.
باران! بار بر آن دیوینه زار هم،
تا دیو غرقه گردد، اینسان شکار باد.
هرکس که شادخواریش از رنج مردم است
گردد قرین خواری، رنجور و خوار باد.
هر کس به دشمنی با خلق است کامکار
زهرش به کام و زین پس، نالان و زار
باد.

در دادگاه مردم، محکوم آید او،
حکمش، به حکم مردم، زندان و کار
باد.

باران! بار باران! بر سیل راهه هم؛
تا قله گاه خیزش، او را، گدار باد.

باران! بار باران! بر تفته میهنم؛
رج رج سپیدارش، تا، هر کنار باد.
باران! مبار، تنها، بر کینه زار هیچ؛
تا کینه بیخ نارد، کین را مهار باد.
باران بار بر عشق، این سحر زندگی؛
تا بی کران شقایق، ما را، نثار باد.
باران! ببوس از من، مهر و نگار من؛

تا ماه ماه نو را آئینه دار باد.
باران! ببار بر من، بر جان عاشقم؛
تا غم بشویم از جان، من را قرار باد.
تا رُخ بشویم از اشک، خندم به روزگار؛
بو تا که روز من هم، خندان زیار
باد.

باران! ببار باران! هستی به خاک بخش؛
تا کشتگاه مردم پر برگ و بار باد.
کیومرث نویدی

واژه ها:
زستان: زمستان
حجر(با فتح اول و سکون ثانی و
ثالث): عدم صلاحیت فرد برای دخل و
تصرف در اموال خودش، به حکم دادگاه.
سورچه: دیهی در کردستان که زیستگاه
خانواده شاعر بود؛ اکنون
ویرانه ایست، زیستگاه جغدها.
و یک توضیح:
گرشاسپ پهلوان اساطیری ایران است که
در دوران حماسه شخصیت او به رستم
داده شده است؛ قد و قامت او را
میتوان از هماوردهایش شناخت: دیوی که
دریا تا زانوی اوست و گرشاسپ با زدن
زخمی به پایش او را از پا در می
آورد، پرنده ای که بال که میگذشاید
زمین تاریک میشود؛ با این همه، از آنجا

که گرشاسب به آتش توهین کرد،
اهورامزدا او را در دوزخ به بند
کشید و تنها با میانجی گری زردشت
آزادش کرد. بنا بر اساطیر کهن ایران،
اژی دهاکه (زهاک شاهنامه) که
ثریتونه (فریدون حماسه) او را در
البرز به بند کشیده است، روزی یله
خواهد شد و سه یک از ساکنان زمین را
خواهد بلعید، تا سرانجام اهورا مزدا
روان گرشاسب را به زمین بازگرداند و
او اژی دهاکه را بکشد؛ گمان دارم
این افسانه واقعیت یافته است؛ امید
که اهورامزدا در بازگرداندن روان
گرشاسب به زمین شتاب کن

شالي از آفتاب ببافيم!

(در سوگ نازنين نظام شهيدی)

با نگاهی به چند شعر از نازنين

نظام شهيدی، به ويژه،

مرثيه واري که براي غزاله

عليزاده سروده است به نام

«جواهرده»

همه عکسهاي يادگاري را

مرده شو ببرد؛

سر شما به سلامت می‌بود،

ای کاش

و غزاله.

خانم!

چرا شما به خیال سر بر

سنگ افتادید؟

به خیال نقطه پایان بر

پیشانی؟

خیال چرا، گاهی

میوه نادره‌ای می‌شود

می‌دمد بر قامت درخت

بی‌باری

در جنگل پریشانی؟

و غزاله می‌رمد

از هجوم سگِ هار تاریکی،
تنهائی
و در ناگهانه‌ای،
سر بر دار می‌نهد.

خیال چرا، گاهی
توپی می‌شود
پیش پای کودکان کوچه‌های
از گذشته

تا اکنون،
و شوت که می‌شود
لای سیم خاردارهای
پادگان گیر می‌کند؛
و هر که هم می‌رود درش
آرد
گیر می‌کند
و رگبار شلیک می‌شود.

همه عکس‌های یادگاری را

مرده‌شو ببرد.

خانم!

چرا خیال نمی‌تواند
حضور دلنشین شما و غزاله
باشد

در این کافه،
اینجا، برابر من؟

میهمان من باشید.

دست به کیفیتان، اگر
ببرید،
به من بر می خورد

مردم آخر!
شوخی کردم بابا!
دفعه دیگر شما حساب
کنید.

-چای یا قهوه؟
می توانید هم آجوبو یا
شراب یا ودکای ناب
بنوشید؛

می توانید هم، آن سربند
سیاه ستم را از سر
بردارید
هر چه دوست دارید
بپوشید؛

و گیسوانتان را هم شلال
کنید؛
و نترسید

نه ننگسار می شوید؛
نه سنگسار می شوید.
من هم خواهم کوشید
که دیده نیالایم، هرگز،
حتی کمی

به بد دیدن.
شراب؟
باشد!

شراب می نوشیم؛
و برای هم تا فردا،

شعر و قصه می‌خوانیم؛
بی‌ترس از شحنه،
بر شط شور و شعور
می‌رانیم

به عشق ورزیدن.

نه!

تندیسی از سنگ او نبود؛
غزاله یخ زده بود
بر قامت درخت بی‌باری.

حیرانم خانم!
چرا خیال می‌تواند از
خیابان‌های بید زده، فقط
و راه‌های خالی
شال‌های کهنه ببافد؟
چرا شما که بلد بودید،
از بنفشه‌زاری در آفتاب،
شالی نبافتید؟
یا حتی، از خود آفتاب
عالم‌تاب؟!
من، تنها، سردم نیست
من، دیگر،
خود،

سردم آخر.

حیرانم خانم!
چرا خیال
بر همه‌سه‌شنبه‌ها برف
می‌بارد؟

و چرا دست‌هایمان
برفپاک‌کن که می‌شوند،
به گلویمان بند می‌کنند؟

همه عکس‌های یادگاری را

مرده شو برد؛
اینجا، من، در کافه
می‌نشینم

تنها،
و شوراب شعر شما
در جانم سرریز می‌کند.
اینجا، وقتی هم که باران
نیست،

بارانی‌ست.
و حق با شما باید باشد
خانم!
-زن است و زیبائی-
یک عکس یادگاری هم بد
نیست

وقتی قرار نهائی، تنها،
با تنهائی‌ست.
و جنگل هم از گذر غزال
هراسانی زیبا شد؛
و خاک هم از آغوش نازنین
شما زیبا شد.
و شما که این همه زیبا
می‌بینید،
چه خیال می‌کنید خانم؟

آغوش من هم آیا
از خاکی که شما و غزاله
را در خود دارد

زیبا خواهد شد؟
بی انعکاس صدای زنانه
شما
در صدای تنهایی مردانه ام
تلخای تهیای دردم آخر.

قهوه سرد می‌شود.
شما نمی‌آئید؟
دارد دیر می‌شود.
غزاله هم پیدا نیست؛
غزاله یخ زده است.
ای کاش پیش از خیال
سربرسنگ
و نقطه پایان بر
پیشانی،
شالی از آفتاب می‌بافتید
شما که بلد بودید

خانم!
ومن چه می‌کنم؟!
من
در تاریکی خیال خاک
دربدرم: آنجا،
اینجا،
دارم پیر می‌شوم.
و باز،
خیال می‌بردم

که چگونه می‌شود
چگونه می‌توانیم، یعنی،
با هم،
شالی از آفتاب ببافیم؟